

هُوَ الْعَلِيمُ

شرح حدیث

عَنْوَانِ بَصَرِي

مجلس یکصد و بیست و ششم

سید محمد حسن طهرانی

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

و عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

در جلسات گذشته بحث راجع به «سلوک عقلانی» بود که در توضیح کلام شریف امام صادق علیه السلام که فرمودند: «وَلَا يَدْعُ أَيَّامَهُ بَاطِلًا؛ آن کسی که در راه خدا حرکت می‌کند روزگارش را به بطلت نمی‌گذراند» مطالبی خدمت رفقا عرض شد.

به واسطه بعضی از سؤالاتی که پیش آمده بود به نظرم رسید مقداری از آن منهج بحث انحراف پیدا کنیم و راجع به برخی از نکات مبهمی که ممکن است در اثر این صحبت‌ها پیش آمده پاسخ‌هایی اجمالاً داده شود و در جلسات بعد همان کیفیت بحث را دنبال کنیم.

با توجه به مطالبی که قبلاً خدمت رفقا عرض کردیم مطلب تا حدودی به دست آمد که: مقصود و منظور از حرکت در راه پروردگار و رسیدن به مقام قرب، همان وصول به مرتبه تکامل و فعلیت استعداد است. این تکامل و فعلیت استعداد به حرف نیست بلکه به تعبد و التزام و تقید به ملاکات و مبانی حاصل می‌شود و حرکت راه خدا یک ممشا و منهج و طریق و راهی جدای از راه سایر اموری که انسان در این دنیا به آن اشتغال دارد نیست. همان‌طوری که در رسیدن به مقاصد دنیوی یا معنوی که در دنیا برای انسان حاصل می‌شود به صرف گفتن و شنیدن و در مجلسی حاضر شدن برای انسان حاصل نمی‌شود بلکه انسان باید به مطالب و مسائلی که مطرح می‌شود جامه عمل بپوشاند و وقتی که از مجلس خارج می‌شود آنچه را که شنیده است یک‌به‌یک در خود محقق کند؛ صرفاً دلش به این خوش نباشد که در مجلسی شرکت کرده که ذکر خدا هست و مطالبی از بزرگان نقل شده است. یا نفس و وجدان خود را راضی کند به اینکه هر یک هفته، دو هفته‌ای یک چنین مطالبی به گوشش می‌خورد. اینها هیچ فایده‌ای ندارد، به اندازه سرسوزنی فایده ندارد و بین کسی که در مجلس شرکت کرده و کسی که شرکت نکرده به اندازه یک میلی متر فرقی ندارد مگر اینکه شخص نسبت به مطالبی که گفته می‌شود جامه عمل بپوشاند. صریح‌تر از این خیال نمی‌کنم عبارتی پیدا کنم که مطلب را ادا کرده باشم.

این یک روش مستمری است که واقعیت تکوین و تربیت اقتضای این حقیقت را می‌کند، از زمان خلقت آدم تا حال و تا روز قیامت در تمام اینها این واقعیت وجود دارد. ما بالاتر از پیغمبر اکرم و اشرف کائنات که نداریم، برای همه به وضوح روشن شد که بودن نزد پیغمبر اکرم هیچ دردی را دوا نمی‌کند تا وقتی که انسان نسبت به مطالبی که از آن حضرت می‌شنود جامه عمل بپوشاند. همه هم شنیده‌اند یا خودشان مطالعه کرده‌اند

یا از عالمان و مورّخین این مطالب را شنیده‌اند که بعد از رسول خدا با آن همه توصیه‌ها و تأکیدها و تصریحات چطور نفس آمد و پس از آن حضرت، رسول خدا را از قلب بیرون آورد و به جای آن خود را نشاند؛ آن دلی که تا دیروز رسول خدا در آن بود امروز دیگر رسول خدا در آن دل جایی ندارد اگر جا داشت با امیرالمؤمنین بیعت می‌کرد. رسول خدا بیرون رفت و به‌طورکلی هجرت کرد و به جای او این نفس بزرگوار و جلیل‌القدر و رفیع‌المنزله - چون نفس ما خیلی مقامش عالی است از پیغمبر هم بالاتر! - می‌آید پیغمبر و اولیا را کنار می‌زند و خودش بر آن مسند می‌نشیند و حکومت می‌کند، امر و نهی صادر می‌کند، برنامه می‌ریزد، توجیه می‌کند برای انسان تکلیف معین می‌کند. خیلی رفیع‌المنزله است و باید قدرش را بدانیم ها!

این نفس بعد از رسول خدا آمد و رسول خدا را از خود تبعید کرد و هجرت داد به عالم آخرت و گفت تا دیروز شما در این دنیا بودید و ما حرف‌های شما را می‌شنیدیم، امروز که سر به بالین گذاشتید تمام مطالب را با خودتان به درون قبر بردید و رویش را پوشانیدید! حالا ما در اینجا هستیم اگر بخواهیم دنبال علی می‌رویم! بخواهیم دنبال ابوبکر می‌رویم، بخواهیم دنبال شخص دیگری می‌رویم. حالا ما اینجا در مقام حکومت و قضاوت می‌خواهیم خلیفه برای شما تعیین کنیم! آن حرف شما که علی بعدی کذا و کذا تا دیروز بود، به درد امروز نمی‌خورد! آن مطالبی که شما راجع به علی گفتید تا دیروز بود امروز شما حضور ندارید، پس مطالب را هم با خود بردید و ما تصمیم می‌گیریم و چون علی به درد ما نمی‌خورد و با نفسانیات ما، آن نفس رفیع‌المنزله و جلیل‌القدر ما! بنای سازگاری ندارد دنبال ابوبکر می‌رویم که او با ما همخوانی می‌کند و با ما کنار می‌آید و ما هم با او کنار می‌آییم، او از ما استنطاق و بازخواست نمی‌کند و مورد سؤال و جواب قرار نمی‌دهد و هر غلطی بخواهیم بکنیم می‌کنیم و او رفو می‌کند، مگر نکرد؟

خالد بن ولید آمد مالک بن نویره را در حال نماز در حال غفلت و غیلة گردن زد، در حال نماز آمد گردن زد! و به این هم اکتفا نکرد و رفت و همان شب با زن او زنا کرد. در کتاب /امام شناسی¹ که مرحوم آقا آورده اند. گیرم بر اینکه حالا او (مالک بن نویره) مرتد و کافر شده و چون به دستگاه خلافت جیره و مواجب و زکات نمی‌دهد از هستی ساقط است - همین‌طور مرسوم بوده و هست! تا وقتی انسان مقرب است که مانند بز و بره بگوید چشم، همین که گفت ما بره نیستیم مرتد و منحرف و کافر و مخالف و محارب می‌شود! و تمام آنچه را که برای اسقاط و سقوط یک فرد لازم است این شخص به آن متّصف می‌شود، همیشه در طول تاریخ مسئله به این کیفیت بوده است! - ایشان هم مرتد شدند، حالا چرا با زنا کردی؟ با زنی که در عده وفات هست چرا زنا کردی؟

عمر چون با خالد در جاهلیت مسئله داشت - نه به خاطر خدا - فوراً از این فرصت استفاده کرد و

خواست او را به قتل برساند. آمد نزد ابوبکر این چه کرده و چه کرده و این کار را انجام داده. حالا به او کاری نداریم که با مالک بن نویره این کار را کرده است، ولی چیزی که هست آمده با زن او زنا کرده، زنای محصنه هم هست، زن شوهردار، از اینکه بالاتر نیست و باید اعدامش کنیم. خالد هم چیزی نگفت، رفت پیش ابوبکر و برگشت، ابوبکر گفت این چه کاری بود کردی؟ آبروی ما را بردی، حالا ما جواب مردم را چه بدهیم؟ گفت: جوابی ندارد، بگو اشتباهی شده. بعد گفت: شمشیری را که خدا در اختیار تو گذاشته آن شمشیر را در غلاف نکن! ابوبکر گفت: چشم سمعاً و طاعتاً! نزد ما باش و هر کاری را می خواهی بکن. اینها دروغ نیست و تاریخ می گوید و اهل تسنن نقل می کنند.¹

همین جناب عمر که در قضیه خالد بن ولید آمده و می خواهد خالد را به قتل برساند در زمان خلافتش این قضیه برای مغیره بن شعبه اتفاق افتاد، افراد شهادت دادند بر زنای او - حالا این چه زنایی بوده که چهار نفر دیدند! - آمدند شهادت دادند به همان کیفیتی که موجب حدّ است. مغیره بن شعبه از همان همپالکی ها است و به این راحتی نمی خواهد او را از دست بدهد و این بایستی قضیه را نگه دارد سه نفر آمدند شهادت دادند، نفر چهارم که همان ابابکر معروف است - ابابکر با امیرالمؤمنین در بصره قضیه ای دارد که شک و شبهه ای برایش پیدا شد و بعد نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و گفت: من چنین قضیه ای برایم پیدا شده، آن طرف عایشه همسر رسول خدا و این طرف شما و بعد به یاد این حدیثی از پیغمبر افتادم که فرمودند: **لَمْ يَفْلَحْ قَوْمٌ وَلَتْ أَمْرَهُمْ امْرَأَةٌ**² رستگار نخواهد شد گروهی که زمام امور خود را به زن بسپارد» همین روایت از پیغمبر مرا نجات داد و فهمیدم که چون عایشه الآن حکومت و زمام این لشکر و ارتش را به دست گرفته، معلوم است بر باطل است و شما بر حق هستید. این همام ابابکر است - حالا این یکی از افرادی بود که الحمدلله این فیلم را تماشا کرده بود و جزو آن گروهی که تماشاگر این قضایا بودند! آمده بود شهادت بدهد. عمر از همان دور با یک بیانی آن چنان او را تهدید کرد که او به آن کیفیت بقیه شهادت نداد. عمر گفت شهادت اینها درست نیست همه را حدّ قذف بزنید تازیانه بزنید که چرا این کار را انجام دادند. بعد آنجا امیرالمؤمنین مداخله ای کرد و گفت: اگر قرار باشد حدّ بزنید من هم مغیره بن شعبه را اعدام می کنم، دیگر عمر هم ترسید یا اینکه می خواستند حدّ دوم را بزنند که حضرت مداخله کرد والا حدّ قذف را به آن سه نفر بدبخت زده بودند.

این قضیه برای خود عمر هم اتفاق افتاد، پس همه اینها جلوه دادن باطل است در قبال حق، آن از

1. *أسد الغابة*، ج 4، ص 277؛ *الإصابة*، ج 5، ص 561؛ *إمتاع الأسماع*، ج 14، ص 240؛ *تاریخ الطبرسی*؛ ج 3، ص 280؛ *الکامل*، ج 2، ص 359.

2. *مناقب آل أبي طالب عليهم السلام*، ج 4، ص 17: قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم: لا يفلح قوم ملكت عليهم امرأة.

ابوبکرش و این هم از عمرش. ولی بیایید پرونده امیرالمؤمنین را نگاه کنید و کیف کنید، ببینید این چه کرده و این چگونه برخورد کرده؟ آن حق و حقیقت را در خود پیاده کرده و به همه دنیا هم گفته بفرمایید، این است قضیه و به همه دنیا هم گفته اگر می‌توانید بیایید ایراد بگیرید، امیرالمؤمنین فرار که نکرده! آن وقت همه سرها باید پایین بیفتند و از خجالت هیچ کس سرش را بلند نکند، هیچ کس نتواند اصلاً در روی امیرالمؤمنین نگاه کند. چرا این گونه شد؟ چرا این نفس آمد و با گذشت و ارتحال پیغمبر، پیغمبر را از قلب خود بیرون کرد و به جای او ابوبکر را نشانند؟ این کار را کرد یا نکرد؟ این کار را کرد آن اوایل فقط، سه چهار نفر بودند که دنبال امیرالمؤمنین آمدند، بقیه همه ابوبکری بودند، چرا این گونه است؟ بیایم بنشینیم و راجع به این مطلب فکر کنیم، این برای چی بود؟ به خاطر این بود که در همان زمانی که با پیغمبر بودند در همان زمان بر اساس مبانی عقلی با پیغمبر نبودند؛ یعنی در ارتباط با پیغمبر، اول عقلش را به کار نینداخت که این که الآن کنار من نشسته است رسول خدا است روی چه حسابی باید از او اطاعت کنم؟ روی این حساب که شق القمر کرده است؟ لعل اینکه فردا یک نفر پیدا شود آن هم بکند. نشست در مغز خودش این اطاعت را توجیه کند، برای این اطاعت جایگاه خاص خودش را باز کند.

پیغمبر چه کرد؟ آمد سنگریزه را به شهادت وا داشت، ممکن است فردا یک شعبده بازی هم بیاید این کار را انجام بدهد. پیغمبر آمد حکایاتی از سابق گفت، اطلاع بر نفوس، غیبی که اصحاب پیغمبر از پیغمبر می‌شنیدند به این حساب! لعل فردا یک مرتاض هندی هم بیاید همین حرف‌ها را بزند، مگر نیستند افراد؟ یک شخص یک خوابی ببیند، فردا آن قضیه اتفاق می‌افتد و شده است، این ملاک است؟ آیا اینها آمدند و با آن تفکر عقلانی خود، پیغمبر را در جایگاه واقعی قرار بدهند، آن وقت اطاعت کنند؟ حالا هرچه می‌گوییم، می‌گوییم: سمعاً و طاعتاً. چون کلام تو حق است و با واقع یکی است و ما به این مطلب رسیده‌ایم سمعاً و طاعتاً - که حالا این خودش جای بحث دارد که عرض خواهم کرد. این کار را نکردند، آمدند نگاه کردند: عجب! در بیابان حرکت می‌کنیم و تشنگی بر همه غلبه کرده و اصلاً آبی پیدا نمی‌شود یک مرتبه پیغمبر عصا را درآورد زد به سنگ آب درآمد، صلوات بفرستید، هورا بکشید، بیایید و بخورید و فلان کنید، حالا حرف رسول خدا را بیشتر گوش می‌دهیم، ها! متوجه شدید چه می‌خواهم بگویم؟! چون دیدند پیغمبر عصا را زد به سنگ و آب درآمد پس معلوم است حق اینجاست؛ چون رسول خدا سوار بر شتر می‌شود و زمام شتر را به گردن خودش می‌اندازد و این شتر طبق مأموریت الهی راه خاصی را انتخاب می‌کند و درب خانه ابویوب می‌نشیند و به پیغمبر اشاره می‌کند پیاده شو! اینجا منزل توست، پس ما از او اطاعت می‌کنیم.

چون رسول خدا می‌آید و اشاره می‌کند و درخت به رسالت و توحید شهادت می‌دهد پس ما از او اطاعت می‌کنیم. یعنی وقتی که شما فکر می‌کنید می‌بینید تمام محدوده قلب او را ظواهر و مظاهر جاذب برای میل و شوق و توجه گرفته است، همین رسول خدا وقتی یک جنگ احد پیش می‌آید و شکست می‌خورد تمام

آن افکار بهم می‌ریزد، مگر پیغمبر هم شکست می‌خورد؟ پس کو ملائکه‌اش؟ مگر خدا در قرآن نگفته است که ... **أَنْ يُدْخِلَكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلَاثَةِ آلاَفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُنْزَلِينَ (ال عمران، 124)** در جنگ بدر ما سه هزار ملائکه فرستادیم شما را تأیید کند. چرا آن ملائکه را در جنگ احد نفرستاد؟ پس کو آن پیغمبر؟ پس کو آن وعده‌های پیغمبر؟ اینکه نشد.

یا وقتی در جنگ خندق عمرو بن عبدود می‌آید و مبارز می‌طلبد و هیچ‌کس جرأت نمی‌کند، یقین می‌کنند در آنجا مرگ حتمی است؛ یعنی عمرو بن عبدود کسی بود که شخصی که می‌خواست انتحار کند و خود را اعدام کند به مبارزه با او می‌رفت مرگ حتمی بود. فرض کنید دست یک نفر تفنگ است و دست یک نفر چاقو است، تا او بخواهد بیاید اینجا، این شلیک کرده است و او را همان‌جا از پا درآورده است، غیر از اینکه بگوییم رفتار او در این مبارزه عقلایی نیست و هیچ وجه و توجیهی ندارد، حداقل در مبارزه باید تساوی برقرار باشد. عمرو بن عبدود چنین فردی بود، یعنی کسی می‌آمد مقابل او که قصد داشت کشته بشود، شکی در این مسئله نداشت، حالا عمرو بن عبدود آمده در اینجا، یک مرتبه تمام افراد به پیغمبر شک کردند. چرا؟ چون مرگشان را حتمی دیدند. مگر پیغمبر آمده عمر شما را مانند عمر خضر تضمین کند؟! بروید بمیرید و کشته شوید و شهید شوید، کی گفته؟

اگر پیغمبر برای حیات و زندگی بود که این همه جنگ به راه نمی‌انداخت، این همه مسئله شهادت نبود. البته شهادت در رکاب پیغمبر! مسئله خلط نشود! این همه جهاد نبود، این همه جنگ و توسعه و بسط اسلام نبود. اینها همه برای چیست؟ برای این است که رسول خدا آمده است که این حیات مادی و دنیایی ما را، معبر و گذر برای آن حیات قرار دهد. حالا در این گذر، گاهی جنگ و شهادت و از بین رفتن و قتل پیش می‌آید و گاهی اوقات مرض پیش می‌آید و گاهی هم ممکن است برای کسی چنین قضیه‌ای پیش نیاید و نود سال هم عمر کند بعد با یک آنفولانزا و سکت قلبی از بین برود. علی‌کل‌حال، این دنیا را باید به عنوان یک معبر نگاه کرد، این افراد معلوم می‌شود در زمان خود پیغمبر به پیغمبر به عنوان وسیله برای بقای خود در این دنیا به بهترین نحو نگاه می‌کردند، نه یک وسیله برای عبور، نه یک وسیله‌ای برای رشد، اگر وسیله برای رشد است چه عمرو بن عبدود بیاید چه گربه بیاید فرقی نمی‌کند، در مسئله تفاوتی نمی‌کند. در جایی که رسول خدا هست بین عمرو بن عبدود و یک فرد عادی برای مقابله چه تفاوتی هست؟ مثل عمر! وقتی جنگ تمام می‌شد و اسرا را می‌آوردند همین جناب عمر می‌آمد می‌گفت: یا رسول الله! اجازه بده اینها را گردن بزنم. تا حالا کجا بودی؟! حالا که اینها دستشان را بسته‌اند و بدبخت‌ها نمی‌توانند نفس هم بکشند پیدایش می‌شود و شمشیرش را می‌کشد و می‌خواهد گردن بزند! یک ساعت پیش کجا تشریف داشتید؟! حالا آمده‌ای در اینجا شمشیر می‌کشی؟

اینها رسول خدا و حیات رسول خدا را برای بقای در این دنیا می‌خواهند و آن بقا تا وقتی که محرز است رسول خدا، رسول خدا است. تا وقتی که آن حیات متوقع موجود است آن رسول خدا خاتم المرسلین است

اشرف الانبیاء والمرسلین و خاتم السفراء المقربین است و از این القاب و عناوینی که هر شخصی به مقتضای فکر خودش در تعظیم و تکریم رسول خدا می‌تواند به کار ببرد. تا یک مقدار پیچ و مهره شل شد، دیگر نه از آن لقب خبری است و نه از آن اوصاف خبری است نه از آن جلالت و منزلت خبری است! فقط اینکه چگونه فرار کنیم، یک جا را پیدا کنیم و فرار کنیم مگر نرفتند؟ در جنگ احد، سه روز همان سه بزرگوار - اول و دوم و سوم - تا سه روز رفتند و بعد هم قاصد فرستادند ببیند مدینه چه خبر است هستند، نیستند؟ مرده‌اند یا زنده‌اند؟ آمدند گفتند: پیغمبر هنوز سر جایشان هستند، تشریف بیاورید، بفرمایید با دسته گل از شما پذیرایی کنیم، این مجاهدین صدر اسلام ما!

این رسول خدا و خاتم المرسلین برای این است که ما بمانیم، برای این است که توقعات ما انجام شود! برای این است که ما در این دنیا به خواسته مان برسیم، به آن زنی که مورد توقّع ما هست دسترسی پیدا کنیم پیغمبر را جلو می‌اندازیم! به آن منزلی که مورد درخواست ما است می‌آیم این کار را می‌کنیم! به آن خواست و ریاستی که مورد نظر ما است پیغمبر را جلو می‌اندازیم. حالا اگر پیغمبر آمد و گفت بیا این کار را بکن و این زن را بگیر و بیا در اینجا سکونت اختیار کن، اصلاً بیا یک گوشه بنشین. تمام معجزات و کرامات و مسائل خارق‌العاده صورت خود را عوض می‌کند. چرا این با ما این کار را کرد؟ نداشتیم ها! ما که همیشه در صف اول نماز جماعتش بودیم، ما که همیشه در رکابش بودیم! این حرف‌ها را به پیغمبر می‌زدند، این پیغمبر و امیرالمؤمنین را برای این می‌خواهد، امیرالمؤمنین می‌گوید نه! من همینم، این به درد شما می‌خورد و این به درد شما نمی‌خورد والسلام، می‌خواهی قبول کن می‌خواهی نکن! لذا دنبال امیرالمؤمنین هم نمی‌آید و می‌رود دنبال ابوبکر.

وقتی آمد در آنجا دیگر بیت المال و غنائم طبق دلخواه تقسیم می‌شود، هر غلط و فجایع و شرب خمر و زنایی که بشود همه توجیه می‌شود، تو در این سفره بیا و هر کاری خواستی بکنی بکن، ما بلدیم چگونه بپوشانیم! تو همین قدر به ما بله بگو، ما دیگر می‌دانیم مطالب را چگونه حل و فصل کنیم و مشکلات را حل کنیم، مردم‌داری ما عالی است و خوب می‌توانیم مشکلات را حل و فصل کنیم، دیگر هر غلطی کند مشکل حل می‌شود، چرا؟ چون حکومت به دست ابوبکر افتاده و حکومت دست علی نیست. آن توقعاتی که شخص با آن توقعات در زمان پیغمبر بود با رفتن پیغمبر همه آنها از بین می‌رود پس دیگر پیغمبر از قلب هجرت می‌کند و تبعید می‌شود، دیگر تمام شد.

آنهایی که در زمان رسول خدا آمدند و کارهای پیغمبر را در زیر ذره‌بین قرار دادند و بر اساس رسیدن به باطن پیغمبر، آنگاه اطاعت کلام او را کردند همان‌ها بودند که بعد از پیغمبر، رسول خدا از قلب آنها هجرت نکرده بود و باز باقی بود بدنش رفته بود زیر خاک و فردا بدن تو هم می‌رود، چون رسول خدا در قلبش بود دید پیغمبر کنارش حاضر است پیغمبر نشسته، جایی نرفته است.

یک روز ابوبکر نزد امیرالمؤمنین آمد، حضرت شروع کردند به یادآوری کردن، آیا این گونه نبود؟ آیا آن گونه نبود؟ در آن روز پیغمبر این حرف را با تو نزد؟ گفت: یا علی برای من در این قضیه شک پیدا شده است اگر تو می توانی به من علامت و آیه ای نشان بدهی - شاید هم یک تکانی خورده بود نمی توانیم بگوییم دروغ گفته است، شاید در یک لحظه، بالاخره او هم بشر است، تکانی خورده بود و می خواست یک چیز غیر عادی ببیند اگر بخواهیم خیلی حمل بر صحت بکنیم - حضرت فرمودند: اگر پیغمبر را ببینی قبول می کنی؟ فرمودند نگاه کن! نگاه کرد، دید پیغمبر نشسته است، یک دفعه دید پیغمبر نشسته است! دروغ که نیست. حضرت رو کردند به ابوبکر گفتند: یادت رفته من او را به خلافت نصب کردم، حالا آمدی مخالفت می کنی، حق با علی است و باید از او اطاعت کنی. ولی درعین حال فرمودند شیطان نمی گذارد. حضرت اشاره ای کردند و پیغمبر محو شدند. ابوبکر گفت دیگر دیدم آقا! حضرت فرمودند: شیطان نمی گذارد! رفت وسط راه به عمر برخورد کرد همین رفیقش، گفت یک چیز عجیبی دیدم. گفت: برو پی کارت بابا، خواب دیدی، این حرفها چیست؟ علی روزی هزار بار از این کارها می کند تو هم گولش را خوردی؟ هیچی، این برگشت سر جای اولش. حضرت فرمودند دیدی گفتم شیطان نمی گذارد، این منتظرت است در خیابان، خدا هم این را برای تو می آورد، خیال نکن، به همدیگر می خورید - البته این را من دارم می گویم - به همدیگر می خورید اگر تو آدم بودی جور دیگری مسیرت تنظیم می شد.

این افراد در زمان پیغمبر آمدند و به رسول خدا نه از دریچه و دایره اعجاز، نه از دریچه مظاهر جالب توجه و نه از دریچه و منظر امور غیر عادی به پیغمبر نگاه کنند، آمدند و دیدند حق اینجاست، حق اینجاست. چون احساس کردند که پیغمبر حق است لذا آنها از دریچه حق به رسول خدا نگاه کردند نه از دریچه ظاهر، ظاهر که امروز و فردا از بین می رود. سیمای پیغمبر برای آنها موجب اطاعت نبود اینکه احساس کردند پیغمبر حق است این موجب شد برای اطاعت. اینکه احساس کردند این مرد نفس ندارد از نفس گذشته، قلبش صاف است، همه افراد برای او یکسان هستند، درد همه را در درون خود احساس می کند، درمان را برای همه تجویز می کند، میزی بین فردی و فرد دیگر نمی گذارد آن اشراف سعی و رحمت واسعه او به یک میزان بین همه افراد گسترش پیدا کرده است، فهمیدند این حق است، این را احساس کردند و متوجه شدند که اگر قرار باشد بر اینکه همان صفات پروردگار و مقام ربوبیت بخواهد به آن سعه و اطلاق خودش در ضمن فردی در این دنیا تجلی کند و در قالب فردی ظاهر شود آن شخص رسول الله است این را احساس کردند، وقتی که احساس کردند اطاعت از رسول خدا را اطاعت از خود خدا تلقی کردند نه اطاعت از بدن پیغمبر و ظاهر و شکل و شمایل پیغمبر.

پس بنابراین، ملاک قرار دادن حق عبارت است از اینکه انسان در هر شرایطی که قرار دارد در آن شرایط ملاک را - البته مراتب مختلفی دارد - با آنچه را که عقل او احساس می کند بسنجد ولو اینکه اشتباه هم بکند

اشکالی ندارد ولی واقعاً بین خود و بین عقل خود فاصله نیندازد و اگر یک جا شبهه‌ای احساس می‌کند چشم خود را نبندد و برود سؤال کند و از یک نفر و دو نفر و سه نفر بپرسد، وقتی که به یک نقطه مطمئنی رسید که اگر خدا همین جا می‌آمد اگر امام زمان در می‌زد و وارد منزل می‌شد و از او سؤال می‌کرد چرا این کار را انجام دادی؟ صاف بگوید به این دلیل انجام دادم این گونه باشد، نه اینکه جلوی امام زمان به من و من بیفتند و ما حالا... شما ببخشید و ان شاء الله جبران می‌کنیم و... نه، حضرت صاف از همان جا بر می‌گردد و می‌گوید خدا حافظ بنده به درد شما نمی‌خورم، بی‌رودربایستی! کاری انجام بدهد که وقتی امام زمان سؤال کرد به من و من نیفتد، امام زمان هم دیگر از نفس و ضمائر و روزنه‌ها و خصوصیات و تمام خلل و فرج - همه می‌دانید و شکی در این قضیه نیست - آگاه است اگر شما در زید و عمرو شک می‌کنید در امام زمان که دیگر نباید شک کنید از همه چیز خبر دارد، همه چیز را می‌داند و برای او همه چیز آشکار است، به این نحو صاف بگوییم این کاری که انجام دادم به این دلیل و به این دلیل. حضرت ممکن است بگویند نه شما اشتباه کردید، می‌گوییم بله اشتباه کردیم، من طبق این، این کار را انجام دادم. حضرت هم مؤاخذه نمی‌کنند و می‌فرمایند بارک الله، درست انجام دادی ولی از این دفعه این کار را بکن، دستورش را می‌دهد و کارش را انجام می‌دهد و می‌رود.

اما اگر آمدیم در همان کار من و من کردیم، حالا چشم، خدمت شما عرض می‌کنم! ببخشید! تأمل نکردم! این طور به ما گفته‌اند! حضرت می‌فرمایند: بلکه به شما چیزهای دیگر می‌گفتند، اگر از یک شخصی پیغامی می‌رسید که خودکشی کنید شما می‌کردید؟ برو پی کارت! اگر از شخصی پیغامی می‌رسید که زنت را طلاق بده طلاق می‌دادید؟ می‌گفتید این آقا به سرش زده. چی شد؟ در مسائل سلوکی چون از یک شخصی خبری رسیده باید تسلیم شد؟! یعنی این قدر قضیه پفکی و پوشالی است؟! نه دیگر! اگر قرار است خبری برسد چرا اینجا عمل نمی‌کنی، چرا آنجا عمل نمی‌کنی؟ اما همین که گفتند با او بیعت کن و از او دستگیری کن یا اینکه سر ارادت به دامان فلان کس بسپار! در این مسائل یا هر کسی حرفی زد اینجا قبول می‌کنیم، او خواب دیده، او مکاشفه کرده است پس مطلب تمام است. بلکه اگر او مکاشفه کند که تو خود را از پشت بام بیندازی، تو می‌اندازی؟ چرا نمی‌اندازی؟ پس دروغ می‌گویی و کلاه می‌گذاری بر یافته‌های خودت، بر واقعیات خودت که از درون به تو تلنگر می‌زند. چون نفس خودت را موافق با نظر مخالف نمی‌بینی به دنبال بهانه می‌گرددی، به دنبال توجیه می‌گرددی. چون فلان زنک خواب دیده بنابراین در این مسئله حجیت وجود دارد! چون فلان بچه فلان خواب را دیده بنابراین این مسئله تمام است! خب اگر قرار بر این باشد در مقابل این، این هم وجود دارد دیگر! او خواب دیده این هم خواب خلافش را دیده! آن مکاشفه کرده این هم این جور مکاشفه کرده، این می‌شود دین پفکی! این می‌شود **أَوْهَنُ الْبُيُوتِ لَبِئْسَ الْعُنْكَبُوتِ (العنكبوت، 41)** این می‌شود خانه‌ای که از خانه عنکبوت سست‌تر است این می‌شود همه تخیلات و این می‌شود خدای ناکرده نفاق و خدعه و مکر و مکر!

مگر همین افراد نبودند که بعد از پیغمبر گفتند: یا علی! دیگر مسلمین این کار را کرده‌اند و شما دیگر

قضیه را سخت نگیر! شما دیگر این کار را نکن! امیرالمؤمنین به آنها نگفت، اگر من بودم می گفتم - حضرت خیلی بزرگوarter از این حرف هاست - می گفتم اگر مردم می گفتند جنابعالی این عیالت را که این قدر دوستش داری و یک ساعت نمی توانی ترکش کنی این عیال را بیاور و به ابوبکر بده چه می کردی؟! چه کار می کردی؟ می گفتم چشم و دو دستی تقدیمش می کردی یا شکمش را پاره می کردی؟! می گفتم داره زخم را از من می گیرد! این حرفها چیست؟ او سنش نود سال است و... یا اگر می گفتند خودت را از بالا به پایین بینداز می گفتم چه؟ می گفتم غلط کردید خودتان را بیندازید پایین، چرا من بیندازم! تو که رفتی بالای منبر خودت را پرت کن پایین! چرا ما بیندازیم؟ اما حالا که می گویند دست از علی بردار، می گویی مسلمین توافق کرده اند و دیگر شما مخالفت نکنید! یعنی این قدر امیرالمؤمنین آمد پایین؟! واقعاً انسان نمی داند به حال این مردم بخندد یا گریه کند. یعنی امیرالمؤمنین این قدر آمد پایین و پست شد، نعوذ بالله، این قدر در درجه از عدم توجه و بی اعتنائی قرار گرفت که مثل آب خوردن و نون و دوغی که اگر نشد نون سبزی و اگر این نشد آن و علی هم نشد نشد و ابوبکر به جایش آمد، قضیه هم که مهم نیست!

حالا فهمیدید دین مردم چقدر است؟ حالا متوجه شدید اینهایی که زمان پیغمبر می آمدند و دور پیغمبر را می گرفتند و یکی وضوی پیغمبر را به سرش می کشید¹ و آن یکی ته مانده آب پیغمبر را می خورد برای استشفاء، همه این حرفها کشک و دروغ است، تا وقتی که عمرو بن عبدود نیامده این حرفها است، تا وقتی که خالد بن ولید از پشت کوه حمله نکرده این حرفها است. رسول الله! رسول الله! صلوات بلندتر بفرست و هرچه جمعیت بیشتر و داد بیشتر است بدانکه قضیه آنجا پایین تر است! مسئله پایین تر است. آدم عاقل داد نمی کشد عربده نمی کشد، آدم عاقل در خودش است، وزین است و متین است و منضبط است، کارش و عملش و رفتارش روی حساب است، داد و بی داد و هیئت بازی و فریاد اینها مسائلی است که در زمان پیغمبر هم بوده تفاوتی ندارد! یک امتحان و قضیه ای پیش می آید یک مرتبه می بینی عجب! چند نفر ته غربال و الک مانده اند؟ همه رفتند پایین و سه چهار نفر ایستادند.

مرحوم آقا به بنده می فرمودند: فلانی! در این قضیه چند نفر بیشتر نماندند. چه کسانی؟ همین رفقای خودشان. در بعضی از قضایای گذشته، هر کس به یک شکل رفت. یکی رفت و پشت سرش را نگاه نکرد که آقای طهرانی هم وجود دارد! اصلاً، بعد از چند ماه چرخ زد تازه آمد گفت سلام علیکم. آن یکی همین طور و آن یکی همین طور تا افرادی که در ذهنشان مسائلی بود. چقدر از این افراد بودند که در همان زمان نسبت به کیفیت عمل ایشان ایراد وارد می کردند، نسبت به کیفیت ممشای ایشان اشکال وارد می کردند، یا اشکال را در لفافه می گفتند به صورت کنایه یا رعایت می کردند و در خودشان نگاه می داشتند، ایشان هم که به همه سرائر

آگاه است و اطلاع دارد.

یک روز من در یکی از شهرستان‌های سردسیر رفتم یکی از همین رفقا و دوستان سال‌های سال ما که سنش از مرحوم پدر ما هم بیشتر بود، آقای انصاری و حداد و مرحوم آقا را درک کرده و بزرگان را دیده. من رفتم پیشش، زمستان بود، کرسی گذاشته بودند نشستیم، یک آهی کشید و گفت: آقای آقا سیدمحسن جایی که اینها هستند - اشاره به فردی کرد که الان نیست - پس ما برای اسلام چه کردیم؟ پس ما برای خدا چه قدمی برداشتیم؟ من وقتی این را از ایشان شنیدم رو کردم و گفتم والله نمی‌دانم به حال شما بخندم یا گریه کنم؟ آدمی که هفتاد سال از سنش گذشته و این همه تجربه و کلام شنیده و با بزرگان بوده، باید بیاید آخر عمری این را بگوید؟! چند صباحی گذشت، آن شخصی که این به او غبطه می‌خورد، کارهایی از او سر زد! یک روز رفتم پیشش و گفتم حالا فهمیدی چه کسی برای اسلام کار کرده است؟ عبارتش این بود که آقای سیدمحسن ما عمرمان را باختیم شما خودتان را بیایید.

چرا باید این طور باشد؟ چرا انسان نباید این کلماتی را که می‌شنود به کار ببندد؟ فقط همین که فلانی مجلسش نور دارد و انسان حالش عوض می‌شود، حال عوض می‌شود به جای خود، چه چیز گیر تو می‌آید؟ همین طور صبر کنیم یک شنبه به یک شنبه که می‌شود جلسه روضه آقای انصاری شرکت کنند و حال و هوا تغییر کند و ایشان چند کلامی هم صحبت کند تا یک شنبه دیگر، همین تمام شد! و بعد هم هر کاری خواستیم عمل کنیم و به هر کیفیتی که خواستیم در بازار عمل کنیم و با مردم هر نحوی که خواستیم عمل کنیم و دلمان خوش است که آقای انصاری را داریم! دلمان خوش است که شخص بزرگی را داریم و یکشنبه‌ها روضه داریم! آقا جان! یک روز می‌رسد که یک شنبه‌ها دیگر تمام می‌شود، دیگر آقای انصاری و مرحوم قاضی و مرحوم آقا در کار نیست، آن موقع چه خاکی می‌خواهی بر سرت کنی؟! پس از الان ذخیره کن برای آن موقع خودت، که در آن موقع بیچارگی و دربه‌دری که دیگر نه آقای انصاری هست و نه مرحوم آقا و نه کس دیگر! توانی روی پایت بایستی و راه خودت را تشخیص بدهی.

مرحوم آقا می‌فرمودند: ما در این مدتی که با رفقا بودیم خیلی بیش از آنچه که نیاز رفقاست مطلب به آنها گفتیم. من می‌گویم به یک دهم این حرفهایی که زدیم اگر عمل کنند کارشان تمام است، نه برابر ما اضافه گفتیم. بالاخره در هر مجلسی ایشان صحبت می‌کردند و مطلبی مطرح می‌کردند، خوب حالا فرض کنیم که ایشان ده سال پیش از دنیا رفتند حالا فرض کنیم که الان هم بودند و ده سال هم حرف می‌زدند چه فرقی می‌کرد؟ یعنی ایشان در این ده سال شَقَّالِقَمَر می‌کرد؟ ید بیضا نشان می‌داد؟ نه! ده سال روز و شب می‌آمد و می‌گذشت خودش در چه حالاتی است بماند، چه چیز گیر ما می‌آمد؟ یعنی این ده سال در تاریخ زمان، تافته جدا بافته‌ای است از گردش لیالی و ایام یا اینکه این ده سال هم همان است؟ چه بسا در این ده سال هم کمتر صحبت می‌کردند چون اصلاً دیگر حالشان مقتضی برای صحبت بیشتر نبود. پس این مطالب برای چه بود؟

پس نیاز نبود این ده سال را بمانند، احتیاج نبود. اگر مسئله بود تا حالا زده شده بود و بیشتر هم زده شده، منتها می‌دانید چرا به آنچه که ایشان گفتند جامه عمل نپوشاندند؟ چرا؟ چون با مغزشان و فکرشان در زمان آقا برخورد نکردند با همین قیافه عمل کردند: ماشاءالله چه عمامه خوب و مرتبی! چه محاسنی! چه قیافه‌ای! چه عصایی! چه ابهت و جلالی! اینها که به درد من نمی‌خورد، اگر هست برای خودش هست به من چه مربوط است؟ عمامه چیزی است که سر خودش می‌گذارد سر من که نمی‌گذارد. آن عصا که دست خودش است و دست من نیست. آن قیافه ظاهر که هر شخصی قیافه ظاهرش مربوط به خودش است.

بنده در آن موقع شاهد بودم که افراد می‌آمدند و سر کوچه می‌ایستادند و تعظیم می‌کردند، بعد می‌رفتند منازل خودشان، با چشم خودم می‌دیدم. ولی همه اینها پف بود و حباب بود و تخیل و توهم و خیال بود، همه‌اش خیال بود. یک امتحان پیش آمد.!! عجب! چیزی که ما تصور نمی‌کردیم، دیگر در زمان این ولی خدا اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد به بهترین نحو هم اتفاق افتاد! دیگر عال العالش شد! آنچه که ایشان در روح مجرد نوشتند به گرد آنچه که بعد از خودشان آمد نمی‌رسد، به گردش نمی‌رسد!

عجب! من می‌گویم دو دو تا می‌گوید شش تا!! اقا مگر خودت این کار را نکردی؟ آقا مگر خودت این حرف را نزدی؟ همین هست که هست، عجب! اگر پدرمان هم الآن بود همین حرف را می‌زدی؟ واقعا!! به یکی از افراد گفتم پدر ما اگر زنده بود تو همین جوان را به من می‌دادی؟ شعورت کجا رفته است؟ معلوم می‌شود با رفتن ایشان او را از قلب خودشان تبعید کردند. چند صباحی گریه کردن و بر سر زدن و احساسات و بعد از اینکه تمام شد می‌گویند برویم سر زندگیمان دیگر! الحمدالله همه چیز هم هست و مجالس هم برقرار است و بحمدالله کسی هست که این علم را دوباره دست بگیرد! مگر نمی‌گفتند؟ مگر علم روی زمین بود که کسی دست بگیرد؟! اینها همه برای چیست؟ به خاطر این است که در زمان حیات آقا با عبا و قبای آقا برخورد داشتند با ظاهر و با عصای آقا برخورد داشتند. همین آقا اگر از آن طبقه بالا با یک پیرهن و شلوار می‌آمد پایین، همین افرادی که همه بلند می‌شدند یک دفعه به هم نگاه می‌کردند، این چیه؟

این حرف‌هایی که من می‌گویم چیزهایی است که ایشان به من می‌فرمودند! من از خودم در نمی‌آورم خدا شاهد است، خود ایشان به من می‌گفتند، عین این عبارت را خود ایشان می‌گفتند، من در این مجالس قصد دارم از خودم کمتر چیزی اضافه کنم، مگر اینکه نیاز به توضیح داشته باشد اینها مطالبی است که از همین‌ها شنیدم، بینی و بین الله مسئله همین است.

ا، چرا این جوری هست؟ آن وقت حرفی که ایشان در آن حال می‌زند با این حال تفاوت می‌کند، چرا؟ چون ما از عمامه و قبای زرد و عبای بسیار لطیف و نجفی خاشیه حرف می‌شنویم ایشان از این قباها داشتند و لباس‌های متفاوتی داشتند مثل ما نبودند که همیشه یک جور بپوشیم، کارشان حساب و کتاب داشت. یک روز من در منزل مرحوم آقا قرار بود صحبت کنم عبایم سیاه بود و لباسم هم لباس کدری بود. آقا فرمودند: آقا! روز

عید با روز عزا فرق می‌کند بلند شو برو لباست را عوض کن و لباس روز عید بپوش و بیا. کار ایشان روی حساب بود و ما هردمبیلی و.... روز عید یک لباس می‌پوشیدند و روز عزا یک لباس می‌پوشیدند، سیاه نمی‌پوشیدند ها! سیاه مکروه است، حتی برای ائمه هم سیاه نمی‌پوشیدند. سیاه مکروه است! فقط آنچه را که رفع کراهتش دارد مربوط به سیدالشهداء است، باز هم مکروه نیست نه اینکه مستحب باشد - توجه داشته باشید - ولی برای سایر ائمه نداریم که ائمه لباس سیاه بپوشند، لباس لباس سفید. برای این مرده‌ها و عزاه‌ها تمام اینها بدعت است، این لباسهای سیاهی که در مجالس فاتحه می‌پوشند همه اینها خلاف است، مرده از دنیا رفته انسان می‌رود تسلیت می‌گوید و لباس سیاه ندارد.

یکی از رفقا بود، می‌گفت یک روز آمدم خبر فوت یک نفر را می‌خواستم به مرحوم آقا برسانم. گفتم چگونه برسانم که متأثر نشوند؟ آمدم و آنجا نشستم و قیافه گرفتم، ایشان فرمودند چه خبر است؟ گفتم: آقا می‌خواهم یک مطلبی را خدمت شما عرض کنم نمی‌دانم چه بگویم؟ گفتند بگو آقا! گفتم: خدا عمر شما را طولانی کند، فلان شخص از دنیا رفت. فرمودند: ا، عجب کار خوبی کرده! چقدر کار خوبی کرده! قهقهه خندیدند خوشا به حالشان، راحت شد از این دنیا! حالا نمی‌دانم گفتند یا نه؟ او این‌طور می‌گفت ای کاش زودتر این کار خوب را انجام می‌داد. ولی انسان از تقادیر خدا نمی‌تواند فرار کند! ما را باش که آمدیم یک جور بگوییم! این آقا آمده چطور برخورد می‌کند. خودشان هم در همان شب شنبه در همان مجلس که این قضیه آنالیزم قلبی برایشان پیش آمد که منجر به فوت ایشان شد، آمدند ایشان را روی تخت بگذارند و ببرند چون کوچه‌ها خراب بود و آمبولانس نمی‌توانست بیاید همه ناراحت بودند، ایشان فرمودند چرا لا إله إلا الله نمی‌گویید؟! بلند بگویید لا إله إلا الله! می‌خندیدند، ما رفتیم در بیمارستان دیدیم ایشان با افرادی که در CCU و قسمتهای مراقبت بودند دارد غش غش می‌خندد، انگار نه انگار که خبری هست.

حالا دیگر وضعیت عوض شده و اوضاع فرق کرده است، تمام این سیاه‌ها خلاف است و کراهت دارد. شیعه باید همان‌طوری باشد که گفتند، در عزا نباید سیاه بپوشید سیاه در رفع کراهتش فقط برای سیدالشهداء است حتی بقیه ائمه سیاه نمی‌پوشیدند حالا ما آمده‌ایم، آقا مگر می‌شود؟ عرف این زمان این است، به انسان می‌گویند بی‌احترامی کرده است و رعایت آداب را انجام نداده و... کم‌کم انسان یک دفعه از این دنیا می‌رود آن دنیا می‌بیند تمام این رعایت‌ها و این التزامات و تمام این کارها را به اندازه سر سوزنی در پرونده‌اش نوشته‌اند، ابدا. بیخود کردی! رعایت آداب؟ اگر ادب، ادب اسلامی باشد بسیار خوب. رفتن به مجلس ادب اسلامی است، تسلیت دادن به صاحبان مصیبت، ادب اسلامی است، حتی غذا بردن برای آنها چون آنها مصیبت دیده‌اند ادب اسلامی است اینها همه ادب اسلامی است و باید انسان انجام بدهد. خود رسول خدا هم انجام می‌داده ولی هر چیزی حدی دارد سه روز دیگر تمام، هفت نداریم، اربعین که اصلاً بدعت است، سال نداریم و سایر مراسم نداریم. طبق سنن و روایاتی که وارد شده است رسول خدا دستور دادند بعد از سه روز افراد دیگر

اوضاع خود را عادی کنند، سه روز عزا و تمام. دستور صریح رسول خدا است، فقها هم همه اینها را نوشته اند.¹

این برنامه چیست؟ برای این است که ما به جای اینکه بیاییم و آن واقعیت را در دل خود و در نفس خود قرار بدهیم و بعد از این ولی خدا به عنوان معبر و گذر و عنوان راهنما استفاده کنیم آمدیم او را تبدیل به بُت کردیم و به جای اطاعت به بُت نفس خود روی آوردیم، این سلوک، سلوک عقلانی نیست. وقتی که او از دنیا برود دیگر اینجا چیزی نیست که انسان را نگه بدارد. مطلب زیاد شنیده ولی شنیدن کفایت نمی کند. آن قوام نفسانی و وجودی که می آید و انسان را در مسیر صحیح قرار می دهد مهم است نه فقط شنیدن ها، شنیدن ها می آید و کمک می کند آنها مساعد هستند ولی آن پایه ای که در ابتدای قضیه ریخته شده است.

وقتی می خواهند یک ساختمان بسازند یک پایه ای می ریزند و یک فونداسیون تشکیل می دهند، آنکه اول ریخته شده، آن مهم است که چه آلیاژی در آن به کار رفته است؟ سیمانش درست بوده یا تقلبی؟ آیا سیمانش را در شرایط مساعد با ترکیب خاص به کار بردند یا نه؟ چون بقای آن هم شرایطی دارد، هوا باید هوای خنکی باشد هوای گرم مضر است. آن وضعیت باید جوری باشد که در طول بیست و هشت روز آن قوام خودش را داشته باشد - رفقای که اطلاعات مهندسی دارند اگر صحیح می گوئیم تأیید می کنند اگر خطا کردیم تصحیح کنند - اینها باید شرایط مساعد داشته باشد تا بیست و هشت روز وقتی که کاملاً رسید آن موقع پایه را بگذارند، الان از فردا می گذارند! نه این درست نیست. این خراب بوده یا نبوده؟ بعضی فقط خاک می گذارند بعضی فقط شن می گذارند، بعضی خاک رس می گذارند و بعضی آهک می گذارند - در آن زمان سابق سیمان نبود و آهک را با ساج و اینها مخلوط می کردند این مناره هایی که می بینید همه از این ساخته شده که خیلی دوام هم دارند - این بسته به این است که در زمان پیغمبر و ولی خدا در زمان ارتباط با او چه فونداسیونی برای خود ریختید؟ این مهم است، این هر چه باشد آن بنایی که روی آن می آید قابل تحمل است یا نه؟ یک باد و زلزله می آید بهم می ریزد دیگری ده ریشتر هم بیاید نگهش می دارد چرا؟ چون پایه و اساسش محکم است.

همین قضیه را ما دیدیم؛ مرحوم آقا در میان ما کم نبودند، چند سال در میان ما بودند؟ ایشان در سن هفتاد و یک سالگی از دنیا رفتند حداقل از سی و پنج سالگی مشغول این مطالب بودند چهل سال ایشان حرف زدند، عجیب است واقعاً! چهل سال یک نفر حرف بزند و مطلب بگوید و بیان کند، من می گفتم اگر کسی دو ماه پیش ایشان بیاید کافی است و مطلب را می گیرد. چهل سال، سی و پنج سال، سی سال ایشان چه مستقلاً چه در ارتباط با استادشان مطالب را برای مردم بیان کردند یک دفعه می بینی با رفتن ایشان همه چیز رفت. چرا؟ چون ما با عقل خودمان و با ملاکات عقلی خودمان نبودیم، با حالات بودیم، با روش ها بودیم با نورانیت

ایشان سیر و صفا می‌کردیم، با کلمات شیرین و توضیحات و تفسیرهای گوارای ایشان حال می‌کردیم، ولی آیا آن مطلبی را که ایشان می‌گفتند در همان موقع در خود جای دادیم یا فقط حال کردیم؟! آنچه را که در آن موقع ایشان بیان می‌کردند آیا بنا گذاشتیم که ما اینچنین باشیم یا فقط اشکمان جاری بود و به سیمای ملکوتی ایشان نگاه می‌کردیم و از افاضات ایشان بهره‌مند بودیم و چه حالی و چه هوایی! حالا هم دست روی دست بگذاریم و بگوییم چه زمانی گذشت و چه دورانی بود ای کاش برگردد! با کدام یک از اینها ما سیر کردیم؟ آیا آن موقع سیر ما عقلانی بود یا سیر ظاهری؟!

آنچه که در بعضی از اذهان است - این مطالبی که عرض کردم برای رفع آن ابهامات است - مرحوم آقا در کتابشان فرموده‌اند که انسان احتیاج به استاد دارد ولی نه اینکه استاد در هر شرایط و به هر کیفیتی برای انسان حاصل می‌شود، نه! چنین مسئله‌ای نیست - البته بنده این مسئله را در جلد سوم / سرار ملکوت به طور مبسوط توضیح می‌دهم - ولی نه، قضیه این‌طور نیست. منظور ایشان این است که اگر مشیت الهی تعلق گرفته است بر اینکه انسان به استاد برسد نباید تأمل کند، مگر خود ایشان استاد داشتند؟ آیا هر کسی که بخواهد به استاد برسد فردا صبح که لباسش را پوشید مگر استاد دم در ایستاده و زنگ می‌زند؟ باید بلند شود و تحقیق و تفحص کند. کسی نگفته که لباس بپوشد و پاسپورتش را بردارد در تمام کشورها بگردد این حرفها نیست، یک تصمیم! تصمیم واقعی بر اینکه انسان خود را در اختیار قرار دهد، این فرد اگر استاد در قبالش آماده و مهیا شد باید بپذیرد، این است مسئله و الا برای خود ایشان هم اتفاق افتاده که سالها به استاد نرسیده بودند، چه می‌کردند؟ آنچه را که ایشان در کتاب نسبت به اطاعت از بعضی از افراد نوشته‌اند جنبه تأدب داشته است، ایشان بخاطر زیادی رعایت ادبی که می‌کردند اسم بعضی را برای خود استاد گذاشته بودند ولی ما خبر داریم که قضیه چه بوده است.

انسان احتیاج به استاد دارد به عنوان راهنما نه به عنوان یک اصل، حالا که این استاد نبود بنابراین هیچ خبری نیست و وقتی استاد پیدا شد قضیه تمام شد و هیچ ارتباطی به بنده ندارد، همین؟! همین که استاد را پیدا کردی برو و در خانه بنشین؟ نه آقا! تازه اول دردسر است، تازه اول گرفتاری است «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها» تا به حال که اطلاع نداشتی یک تکلیف از تو می‌خواستند حالا که اطلاع پیدا کردی تکلیفت صد برابر شده است صد برابر! تا به حال نمی‌دانستی یک جور با تو برخورد می‌کردند، حالا که اطلاع پیدا کردی یک به یک به حساب می‌رسند و یک یک مو را از ماست بیرون می‌کشند، مسئله این‌طور است.

استاد مثل طبیب می‌ماند وقتی انسان به طبیب می‌رسد تازه باید برود به نسخه‌اش عمل کند. همین که رفتیم طبیب و ویزیت را پرداخت کردیم و نسخه را بیاوریم و بگذاریم روی طاقچه! فردا هم مریض بی‌برو برگرد می‌میرد، شوخی هم ندارد. نه آقا باید عمل کنی، گفته ببر بیمارستان باید ببری بیمارستان، فلان آمپول را گفته بزن باید بزنی، دیفتری یک مقدار دیر بجنبی خفه می‌کند و می‌کشد. اینجا در پیچش روده گیر

کرده شش ساعت بماند فوت کرده، فوری باید عمل کنی. یک انفکتوس کرده باید فوراً به بیمارستان برسد، داروهای ضد انعقاد بزند و مراقبت‌های ویژه باید بکنید اگر نکنید مریض می‌میرد. به رفتن پیش طیب مطلب تمام نمی‌شود، ایشان می‌فرمودند.

ایشان به من این را فرمودند که ما در خدمت آقای حداد که بودیم این طور نبودیم؛ استاد با انسان به همان کیفیتی برخورد می‌کند که او روی انسان حساب باز می‌کند نه بیشتر، اگر ده درصد را بدهد استاد هم ده درصد با انسان برخورد می‌کند نه یازده درصد، اگر بیست درصدش را بدهد بیست درصد برخورد می‌کند و اگر سی درصد بدهد سی درصد برخورد می‌کند. این طور نیست مسئله! شما فکر کرده‌اید که یک نان و حلوائی هست، نه آقا، این طور نیست.

ایشان می‌فرمودند من وقتی پیش مرحوم آقای حداد بودم خودم را می‌کشاندم تا به آنچه که آنجا هست برسانم. می‌کشاندم یعنی چه؟ یعنی ما مطالب ایشان را نمی‌فهمیدیم و درک نمی‌کردیم. ایشان یک مطلب می‌گفت من خودم را می‌آوردم این مطلب را در خودم بالا می‌بردم و پایین می‌آوردم و خودم را منطبق می‌کردم، من این طور هستم، این طور نیستم تمرین نفسی می‌کردم - این را می‌گویند تمرین عقلانی - تمرین می‌کردم در خودم، نسبت به مطلبی که گفته شد می‌کشاندم و می‌آوردم و نزدیک می‌کردم او می‌رفت یک پله بالاتر، دوباره من همین طور می‌آمدم و آن مطلب را می‌گرفتم و معتقدات خودم را مطابق با مطلب او چک می‌کردم و اگر می‌دیدم مخالفت دارد - چون می‌دیدم حق است - تجدید نظر می‌کردم تا این چنج تحقق پیدا کند، این دگردیسی در نفسم تحقق پیدا کند و می‌رسیدم به آن مطلب، حالا می‌دیدند که آقا سید محمدحسین رسید فردا یک چیز بالاتر، التفات کردید؟ هی بالاتر، هی بالاتر اگر از همان اول بیاید و یک حرف را بگوید همان‌جا قضیه سخته است و تحمل نمی‌تواند بکند.

شما خیال کردید که سرّ به چه چیز می‌گویند؟ سرّ به همین می‌گویند اگر یک چیز را به شما بگوید همه می‌گویند آقا این کافر است و همه از در بیرون می‌روند این اصلاً کافر است و کفر می‌گوید این چیست که می‌گویی؟ او چه کار می‌کند؟ - البته بنده که این طور نیستم بنده جزو اولیای خدا نیستم وسط دعوا نرخ تعیین نکنید، بنده مثل شما هستم و با شما هیچ فرقی نمی‌کنم و فقط برای شما راه را بیان می‌کنم که راه همین است و مطلب همین است - به آن مقدار که خودمان را عوض کردیم به همان مقدار، آنها با ما همطراز می‌شوند! اگر دیدند خودمان را به آنجا نرساندیم آنها هم همین پایین هستند، یک سال و دو سال و پنج سال و ده سال و بیست سال و صد سال. عجب آقای خوبی است و عجب سیمای خوبی دارد و عجب! در همین عجب عجب‌ها نکه می‌دارد تا وقتی که می‌گوییم **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** (البقرة، 156) همین طور نکه می‌دارند!

اصلاً بروز نمی‌دهد، اصلاً از خود تراوشی نمی‌کند و اصلاً مسئله‌ای غیر از آنچه که برای انسان قابل قبول است در آن رتبه‌ای که دارد بالاتر نمی‌رود. می‌آید و می‌خندد و می‌گوید و دعوت می‌کند و انعام می‌کند

بخشش می‌کند همه اینها انجام می‌شود و انسان هم راضی می‌شود و خوشبخت و خرسند می‌شود ولی این ده درصد است و دیگری هم پیدا می‌شود بیست درصد است با او بیست درصد است، یکی هم پیدا می‌شود مثل مرحوم آقا و مرحوم آقای حداد که می‌شود صد در صد، هرچه می‌گویید می‌بیند پا به پایش می‌آید این را می‌گویید می‌بیند می‌آید این را می‌گویید می‌بیند پذیرفت، آمد آمد تا اینکه مراتب می‌شود یکسان، حالا که یکسان شدی پس هرچه در نفس قرار دارد در اینجا به نحو آینه منعکس می‌شود. لذا ایشان می‌فرمودند فلانی! من هرچه داشتم به پدرت دادم همین است دیگر.

استاد این‌طوری نیست که خیال کنید. می‌آید دست می‌گذارد روی آن چیزهایی که خلاف توقع ما است! نه اینکه خیال کنی حلوا می‌گذارد دهانت، شیرینی! اگر این‌طور باشد که تمام چهار میلیارد جمعیت دنیا می‌شوند شاگردش، نه آقا جان! اینهایی که همه دارند از حق فرار می‌کنند بخاطر همین است و می‌گویند آقا پا روی دم ما نگذار!

شخص فاضلی است و در طهران است و در دوران طلبگی ارتباطی هم با ما داشت، آمد پیش ما و گفت فلانی من می‌خواهم بروم پیش پدر شما. گفتم: فلانی پدر ما به درد شما نمی‌خورد. گفت: چرا نمی‌خورد؟ شما در اینجا هستید به یاد ما نیستید. گفتم: من یک شمه‌ای از پدرم برای شما نقل می‌کنم خواستی برو و نخواستی نرو. گفتم: بابای من با تمام کارهایت کار دارد، با منبرت کار دارد با محرابت و زنت و بچه‌ات و کیفیت ارتزاق و کیفیت مطالعات و رفقای و رفت‌وآمدت کار دارد. فکری کرد و گفت: می‌آیم پیشش ولی به شرط اینکه پا روی دم من نگذارد. گفتم پس از همین جا تشریف ببرید و نگذارید که ایشان پا روی دم حضرت عالی بگذارند! نه نه! بلند شد رفت و دیگر از او خبری نشد البته گاهی ارتباط داریم ولی دیگر از آن مطالب خبری نشد.

او که ننشسته آنجا که هیئت‌وار بیایند دورش بنشینند و سینه بزنند! او کار دارد و وقت ندارد زندگی دارد و هزارتا کار دارد، آمده وقت و فهمش و عمرش را برای ما گذاشته، ما جهال عوام و ... این چیزها گذاشته، آن هم بعدا آدم از این طرف بشنود و از آن طرف رد کند، مگر بنده مریضم مگر بیکارم؟! او بلند می‌شود می‌آید انگشت می‌گذارد روی آن چیزهایی که مخالف با طبع ماست، مخالف با حیثیات و توقعات و نیات ما است و آنچه را که ما برای خودمان اصل قرار دادیم در ارتباطمان و کارمان و معاشرتمان. آقا از فردا این کار را نباید بکنی، از فردا همه چیز به هم می‌خورد، این همان چیزی است که در زمان رسول الله بود!

مگر ایشان این کارها را نمی‌کردند؟ البته اگر در شخص استعداد می‌دیدند این کار را می‌کردند، در بعضی از اوقات هم مسائل دیگری پیش می‌آمد که دیگر آن شخص نمی‌بایست بیش از این مزاحم باشد یک مطالبی می‌گفتند که طرف راهش را بکشد و برود و به همین کیفیت باشد. این کار را انجام می‌دادند و همه هم این کار را می‌کنند این روش روش همه بود، این چیست؟ این همان رشد دادن و حرکت کردن و رسیدن تا

آنجاست.

امیرالمؤمنین علیه السلام راجع به رسول خدا می فرماید: **طَبِيبٌ دَوَّارٌ بِطَبِّهِ**¹ پیغمبر طبیبی بود که می آمد داروهایی که انتخاب می کرد گاهی تلخ بود کپسول ها و قرص ها گاهی تلخ بود - مثل حالا نبود که روی هر داروی تلخی روکشی بکشند - گاهی احتیاج به جراحات دارد آن هم نه جراحی که اول تا آخر بیهوش کنند نفهمد چه شد. سابق اطبای قدیم که جراحی می کردند آن موقع بیهوشی نبود، داروها و گیاهانی بود که تا حدودی سر کننده بود و عمل می کردند، معده و آپاندیس را عمل می کردند و پدر این بنده خدا در می آمد و دست ها را می بستند که این حرکت نکند که از شدت درد این نمی تواند تحمل کند، گاهی از اوقات مسئله این طور است یعنی رسول خدا می آید و دست می گذارد جایی که از اینجا باید عبور کنی، عبور نمی کنی همین جا می ایستی، این مرام و مکتب بزرگان و مکتب سلوک است.

اینکه می گویند انسان احتیاج به استاد دارد درست است، ولی استاد کیست؟ مرحوم آقا مگر استاد نبودند؟ احتیاج انسان به استاد یعنی احتیاج انسان به راهنما، نه به یک شکل ظاهری که بیاید در یک جا بنشیند و انسان دستش را ببوسد، نه این نیست. احتیاج به یک راهنما که آن راهنما در هر جا می تواند تحقق پیدا کند یا شخص استاد است یا راهنمایی هایی که کرده یا مطالبی که نوشته است تمام اینها همان حقیقت استاد است که در سلوک عقلانی به این مسئله ما می پردازیم.

البته آنچه که مدّ نظر بود و فرصت نشد این بود که سلوک عقلانی با این کیفیت انسان را از دو خطر حفظ می کند: یکی قشرگرایی و دوّم لاابالی گری. البته با توجه به وقت و خصوصیت و مطالبی که امروز خدمت رفقا عرض کردیم ان شاء الله این مسئله را در جلسه بعد خدمت رفقا عرض می کنیم تا از جلسات بعد بپردازیم به همان روالی که در جلسات گذشته مطالبی در سلوک عقلانی خدمت رفقا عرض می شد.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

1. نهج البلاغه (عبد)، ج 1، ص 207، خطبه 104.